

- راستی شمس یادت می آید که آن روز چه جور پیش من گریه کردی
و از شانس بدت شکایتها گفتی ؟

یادت می آید که گفته بودی گولم زدند و پسر ناخوش خودشان را بمن
قالب کردند ؟

گفتم : یادت هست .

- من از همان روزها بفکر تو افتاده بودم . من میدانستم که ابوالفتح
دیگر « داخل آدم » نخواهد بود و پیدا بود که این هیکل نیمه مرده برای
شمس شوهر نمیشود ، در پی يك مرد جوان که شایسته شوهری تو باشد
افتاده بودم .

دوستی داشتم و هنوز دارمش . از توجه پنهان این دوست من جوانی
تعمیل کرده و خوشگل و ثروتمند است .

معشوق من است و دلخواه من است و شوهر آینده من همین
جوان است .

يك روز بمن گفت تاجی من و تو باهم خوشیم و خبر از تنهایی دوستانمان
نداریم . بیابناظر اردشیر که اینطور با من « جان جانی » و در راه من فدا کار
است فکری کن تا او هم تنها نباشد .

اسم معشوق من .. بهتر است بگویم نامزد من جمال است و من « جمی »
صدایش میکنم

گفتم جمی جان ، من چه فکری دارم برای اردشیر تو بکار ببرم . البته
در مدرسه شمس المدارس دوست و آشنا و خواهر خوانده و « بارانی » بسیار
دارم اما خودش باید یکی را انتخاب کند تا من دنباله کارش را بگیرم . بعلاوه
اردشیر باید قول بدهد که با این دختر ازدواج کند ، مثل ما که با هم ازدواج
خواهیم کرد

جمال حرف مرا پسندید و گذاشت که یکروز با خود اردشیر صحبت
کنیم . وقتی ماجری را با وی در میان گذاشتیم دیدم اردشیر بینوا يك
دل نه صد دل عاشق و بیچاره تست ترا میخواهد و بس .

پیش خود گفتم خدایا خداونداندا . این شمس شوهر دار است و يك
زن شوهر دار که نمیتواند با مرد دیگری نامزد شود چکسار کنم .
چکسار نکنم .

قدری بیشتر فکر کردم و با اینچا رسیدم که تو در عین شوهر داری
بی شوهری تو هم جوانی و دل داری و آرزو داری و چاره ای جز این

نیست که مردی را برای روزگار آینده‌ات زیر سر بگذاری . این بود که آن بساط را چیده‌ام .

البته مقصودم این نبود که اردشیر نسبت بتو دست درازی کند وقتی رفتی خیلی دعوایش کردم و هر چه از دهانم در آمد بوی تحویل دادم و صدتاتف برویش انداختم اما بیچاره پیش من به «جلز وولز» افتاد که من گناهی ندارم . اگر از خدم تجاوز کرده‌ام گناه عشق من نسبت بشمی است، عشق که از ادب و حرمت و دین و ایمان نمیترسد .

حرفهای تاجماه در ضمیرم احساسات مبهمی بوجود آورد .

قلب خوابیده‌ای را از خواب برانگیخت .

حرفهای تاجماه بجوانی فنا شده‌ام جلوه و جمال بخشید .

پرسیدم حالا اردشیر چکار میکند .

- هیچی . در فکر توشبی را بروز روزی را شب میرساند .

- ترا بخدا راست راستی دوستم میدارد ؟

- ای عجب چه بچه‌ای تو نمیدانی که این مرد در راه تو مال و جان و اسم

و رسم نمی‌شناسد .

من سکوت کردم و تاجماه هم سکوت کرد . این روش تاجی بود که

وقتی تیرش بنشان میرسید خاموش میشد و میگذاشت با گذشت زمان کارش بنتیجه برسد .

اطمینان داشت که یواش یواش شکارش بخته خواهد شد .

خداوند ! حکایت من به حکایت آن خر که «دل» و «گوش» نداشت چقدر

شباهت دارد .

وقتی که روباه از فرصت استفاده کرد و دل و گوش خر را در آورد و خورد

در جواب شیر گفت :

اگر این خردل و گوش داشت با دیگر از من فریب نمی‌خورد و با پای

خود بقر با نگاه نمی‌آمد .

من که يك بار از تاجی گول خورده بودم چرا باید بار دیگر

گول بخورم .

ساعت دو بعد از ظهر که بخانه برگشتم و تنهاتوی اتاقم نشستم ماجرای

آن روز بصورت فیلم سینما جلوی چشم جلوه گر شد .

خودم را دیدم که در آغوش اردشیر دست و پامیز نم ولی حیرت دارم که

معنی این دست و پا زدن چیست ؟

مگر دارد چکارم میکند . من جوانم و او هم جوانست .
عمر ما یعنی جوانی ما و جوانی ما یعنی عشق ..
این بوس و کنارها ، این هم آغوشی ها و بوسه ها میوه های عشق ما هستند
اگر این نبود که زندگانی ما لطف نداشت .
توی این اندیشه ها آنطور فرورفته بودم که دو ماه بقیه قری بر گشتم و آن
روز را دریافتم .

احساس کردم که هنوز لب من از حرارت بوسه های اردشیر میسوزد .
دلم مالش رفت . خونم بجوش آمد .
پیش خود گفتم بالاخره تاجماه کار خودش را کرد .
به آتشی که در زیر خاکستر داشتم و خیال میکردم مرده و افسرده است
دامن زد و شعله هایش را بالا آورد .
غالباً با تاجی دعوامی کردم که چرا هوس جوانی را در من بیدار کرد .
چرا باین بساط بی درد سری که در کنار مادر شوهر ماتم زده ام چیده ام
پشت پا زد . راستش اینست که من بسا خدای خود عهد و پیمان دیگری
بسته بودم .

عهد من این بود که تا عمر دارم اسم مرد بر زبان نیاورم . یاد مرد به
مغزم نپذیرم ، اصلاً فراموش کنم که زن هستم و جوان هستم و فرزند ندارم و
درختی بی بر و نهالی بی ثمر هستم و این تاجماه بود که فیل را بفکر هندوستان
انداخته است .



آری تا آن روز خاطری آرام و قلبی مرده و افسرده داشتم
خیال میکردم که آدم نیستم ، بشر نیستم . حتی حیوان و نبات هم نیستم و
حق ندارم رشد و نشاط داشته باشم .

شوهرم مرد و من هم باید میرم . اگر زنده ام حق زندگی ندارم .
تا آن روز کلمه « شوهر پرستی » خواه این شوهر مرده و خواه زنده
باشد برای من مثل وحی الهی محترم و مطاع بود . میگفتم ابوالفتح شوهر من
است . شوهر من است . شوهر ابدی من است . من اجازه ندارم با نام او نام
دیگری را به زبان بیاورم .

ولی صحبت تاجماه مثل آب سردی که بروی آدم خوابیده پاشیده شود
اعصاب خوابیده را بیدار کرد .
دنیا را در چشم من عوض کرد .

و حواس من پیش نقشه ایست که حتماً باید صورت بگیرد
خدایا تاجماه را برسان . این هم تاجماه !

خون پدرم

هنوز داشتیم چای میخوردیم که تاجماه خانم آمد و محفل خاموش ما را
گرم غوغا و سروصدا کرد .

از این گفت و از آن گفت و از آن گفت و تعریف کرد و صحبت کمرد و
خرد خرد حرف تحصیلات و امتحانات را بمیان کشید و توی این گفت و شنود
خواهش کرد که خانم جان بمن اجازه بدهد تحصیلاتم را تکمیل کنم .
خیال میکردم این خواهش مردود خواهد بود و گفتم اگر پاسخ منفی
هم باشد من پی دلخواه خود خواهم رفت اما خوشبختانه جواب خانم جان
مثبت بود .

خانم گفت که خودم بخاطر تنهایی شمسى بیشتر غصه دارم و امیدوارم
تحصیلاتش مایه سر گرمیش باشد ، ناکام منم بوی اجازه داده بود تحصیل
کند ، بنا بر این حرفی ندارم اما میترسم محیط تحصیلش مناسب نباشد ، آخر
اینجا تهران است و تهران جای خوبی نیست شمسى باید چشم و گوش را باز
کند ، زرنك باشد ، هوشیار باشد و مانند يك دختر حسابی عقب درشش را
بگیرد ، گفتم خانم جان ، خاطر تان آسوده باشد من خراسانی هستم و
خراسانیها کمتر گول میخورند ، البته آنوقت ها که تازه بتهران آمده بودم
احتمال میرفت گول بخورم ولی حالا شصت تا تهرانی را قورت خواهم داد و
يك لیوان آب هم . . .

کمی در پیرامون این شهر شلوغ و فریبها و زرنكهایی که زن بخورد
مرد و مرد بخورد زن میدهد صحبت کردیم و دست آخر بنا گذاشتیم ساعت سه
بعد از ظهر با تاجی به مدرسه برویم .

برای اینکه مادر شوهرم گمان بدنگیرد چندان با خودم ورنرفته بودم ،
حتی جامه شیکترم را هم نپوشیدم ، فقط « ما کیاز » کوچولو کردم و دوسه تا
کتاب برداشتم و گفتم خدا حافظ .

تاجماه توی راه برای من تعریف کرد که اردشیر جای مناسب تری را
اجاره کرده و حالا کلاس اختصاصیش آنجاست پرسیدم کجاست ؟
- خوب داریم میرویم ، بالاخره میرویم و می بینیم .

رفتیم و رفتیم و به خیابان کاخ رسیدیم از میدان شمالی کاخ گذشتیم و
توی کوچه ابتهاج ، کمرهای کوچه دم يك خانه ایستادیم .

تازنك صدا داد خود اردشير باهمان اندام ورزیده و زنده و باجنب و جوش دل انگیزی در را بروی مسا گشود ، از دیدارش تکان خوردم اما او انگار مرا نمیشناسد فقط سری بسمت من خم کرد و آنوقت گفت بفرمائید ، البته روی سخنش باتاجی بود . تاجی خنده کنان از همشا گردیهایش پرسید :

- هنوز نیامدند ؟

- چرا دوسه نفری آمدند و رفتند .

- کارشان زیاد نبود ، فقط دوسه تا مسئله دادم حل کنند و روز چهارشنبه

برای من برش گردانند .

تاجی مرا به اردشیر نشان داد و گفت شاگرد خودتان است ،

نمی شناسیدش ؟

خیره به چشم من نگاه کرد .

از نگاهش لرزیدم .

- اوه شمس خانم گریز با . مگر میشود که آدم شاگردش را نشناسد .

- حالا دیگر گریز با نیست . آنوقت خیلی بچه بود .

گفتم اگر درس جبر شما باز هم از آن «جبر»ها باشد من هم شاگرد

گریز با خواهم بود .

غش غش خندید :

- نه ، نترسید خانم . درس جبر ما از عنوان «جبر» گذشته و به «اختیار»

رسیده است .

باهم از پله ها بالا رفتیم .

اطاق درس ما بیش از همه چیز مانند يك اطاق خواب ترتیب داده شده

بود . با این اختلاف که از تخت خواب و رخت خواب خبری نبود اما دو تا کانا به

زرک در دو گوشه اش قرار داشت . دو تا کانا به بزرگی دو تخت خواب .

نشستم و تا جماعه هم نشست .

اردشیر پاشد و از توی قفسه يك ظرف آجیل و يك ظرف شیرینی

در آورد و روی میز گذاشت .

- چه کلاس خوبی . من تا کنون کلاس درسی که شیرینی و آجیل داشته

باشد ندیده بودم . شاید جشن آشتی کنان باشد .

تاجی و اردشیر هر دو خندیدند اما هیچکدام حرفی نزدند .

سرما بشکستن تخمه و پسته گرم شد و بجز درس و ریاضیات از هر جا

صحبت بمیان آمد .

از شما چه پنهان . من خودم دریافته بودم که این مرد جوان معلم ریاضیات نیست . شاید اساساً بوئی از اعداد نبرده باشد . شاید اصلاً امضای خودش را نتواند بنویسد .

این بود که دلم میخواست با اردشیر تنها بمانم و دم از عشق و ازدواج برنیم و بخاطر زندگی آینده خودمان طرحی بریزیم .

دلم میخواست تاجماه را «دک» کنم و از این اردشیر که دوستم میداد و من دوستش میداد حرفهای شیرین تری بشنوم اما تاجماه دست بردار نیست بالاخره گفتم پس چه وقت درسمان شروع میشود؟

بهمدیگر نگاهی کردند و اردشیر از جایش بلند شد و دم لوح سیاه که بصورت تخته بدیوار آویخته بود رفت :

- تاجماه خانم . شما هم گوش میکنید .

- اگر شمس اجازه بدهد بی میل نیستم استفاده کنم .

دیگر حوصله ام سر رفته بود :

شما که شاگرد سیکل دوم متوسطه هستید از درس ما چه فایده ای خواهید برد . درس ما بدرد شما نمیخورد .

لبغندی زد و گفت بنابراین شمارا تنها میگذارم اما وقت برگشتن باهم خواهیم بود .

تاجی رفت و اردشیر خان بی آنکه مثل آن روز ادا و اطوار در بیاورد مانند يك معلم پای تخته ایستاد .

اردشیر از آسمان و ریسمان مقدمه ای بافته بود که با اسم «جبر» تحویل من بدهد .

من از حرفهایش چیزی سردر نمیآوردم . آیا این جبر است دارد میگوید؟ آیا این درس است دارد میدهد؟

شاید درس جبر بود و از آنجائیکه من خیلی زیاد ابتدائی بودم حرفش را نمیفهمیدم یا هرچه میگفت پرت و پلا میگفت ولی من آنچنان در وجودش معمو شده بودم که نمیتوانستم پرت و پلاش را ادراک کنم .

هر دو گرم شده بودیم . هر دو سرخ شده بودیم .

درست یادم نیست که چرا پاشدم . مثل اینکه خودش صدایم کرد تا روی تخته تعلیمات و تلقینهایش را تمرین کنم . و شاید هم در حرارت شهوت و جوانی بی اختیار برخاستم و بسمت تخته رفتم .

رفت کچرا بمن بدهد دستم بدستش خورد . انگشتهایم سوخت .

دیگر چشمانم تخته و اطاق و میز و مبل را نمیدید ، فقط او را

فقط چشمان درشت و سیاه و لبریز از شهوت و هوسش را میدیدم .
کم کم فشار آغوشش را احساس کردم که لبم در زیر لبهایش فشرده
میشود . دیگر از هوش رفته بودم .

بیش و کم يك ساعت من و او هم آغوش بودیم و آغوش او برای من
دنیای دیگری بود . دنیائی بود که هر چه داشت التهاب و لذت و حرارت و
حلاوت داشت .

وقتی چشمم را وا کردم دیدم دارد گره گرا و آتش را درست میکند . من
هم باشدم و خودم را جمع و جور کردم .

گره اندوهی بر قلبم افتاده بود . قلبم را میفشرد . وجدان من ناراحت
بود . انگار که نیشی مسموم مانند نیش زنبور در قلبم فرو رفته باشد
دردمبهمی در جان خود احساس میکردم و در عین حال از خستگی دلنوازی که
از شکنجه فشارهای او باندامم مانده بود ، لذت میبردیم .

آمد و آهسته پهلویم نشست . دستم را بدست گرفت و گفت شمسی میدانی
چقدر دوستت میدارم ؟

- معنی دوستی تو این بود ؟

- این دوستی ، چه میگویم این عشق ، تازه لغت عشق هم نمیتواند ترجمان
ضمیرم باشد .

این جنونی که از تو بجانم افتاده مرا بیطباقت کرده . . . شمسی تو تا کنون
کسی را دوست داشته ای تا بتوانم با تو وحدت عشق و مستی را بخوانم ؟
گفتم فقط ترا دوست داشته ام و ترا برای همیشه دوست خواهم داشت
ولی تو ؟

- باور کن راست میگویم ، میخواهی برای تو بهره مقدس و معترم
است قسم میخورم که نخستین و آخرین عشق من شمسی است . در این دنیا زن
برای من جز شمسی لغت دیگری ندارد .

اگرچه این وعده ها و قسم ها ضعیف تر از آن بودند که باور شدنی
باشند ولی احساس کردم که اردشیر آرامش معجزه آسایی به قلب
آشفته ام بخشید .

معینا خنده کنان پرسیدم : کدام شمسی ؟

- همین شمسی که مثل جان شیرین در کنار من قرار دارد .

به پهلو برگشتم و در چشمان قشنگش خیره شدم :

- تو مرا دوست میداری ؟

- من ترا میپرستم .

بامن ازدواج میکنی ؟

- خون خودم را بعنوان کابین در قباله تو مینویسم .
گفتم اردشیر عزیزم ! من خیلی حسودم من خیلی ناراحتم . تو دیگر
نباید بدخترها درس بدهی . تو نباید بمدرسه دخترانه پابگذاری . و گرنه
من دیوانه میشوم سل میگیرم و دق میکنم قبول داری یا نه ؟ به من رحم
میکنی یا نه ؟

با حرارت جنون آمیزی بغلم کرد و ماچم کرد :

- شمسی ! چون تورا دارم همه چیز دارم اگرم هیچ نباشد .
ناگهان چشمم به ساعت افتاد : ساعتی که روی میز در برابرم تیک
تاک میکرد .

- ای خاک عالم چهار ساعت است که از خانه بیرون آمده ام .

از جایم برجستم و گفتم دیگر خیلی دیر شده است .

- صبر کن تاجماه بیاید .

راستی تاجماه یادم نبود . این دختر که سر پاشک شده . . از پنجره

نگاهی به حیاط انداختم . پس تاجی کو ؟

- اردشیر جان تاجماه کجاست ؟

خنده ای کرد و گفت فکر آن نباش تاجی هم دارد درس میخواند .

شستم خبردار شد خنده ام گروت .

- حتما درس جبر میخواند .

- نه . درس اختیار ، درس عشق !

هنوز داشتیم میخندیدیم که در اطاق ما باز شد و تاجماه خانم با جوان

دیگری پیش و دنبال رسیدند .

تاجماه مرا به آن جوان خوش برور و معرفی کرد ، آنوقت بمن گفت :

- معلم عزیزم فریدون را که صمیمی ترین دوستان معلم شماست بشما

معرفی میکنم .

پسرك بامن دست داد و آنوقت بسمت اردشیر رفت .

نگاهی بچشمان مست تاجی انداختم ، بی آنکه باهم حرفی بزنیم از

فریدون و اردشیر خدا حافظی کردیم و سراسیمه بنخیابان دویدیم ، زیرا خیلی

دیر شده بود .

توی تا کسی بطرف تاجی برگشتم و گفتم ای آتش بجان گرفته !

- هیچی نگو ، تو تا کنون معنی زندگی را نمیفهمیدی ، معنی زندگی

اینست تو خیلی بچه‌ای؟

- تاجماه ترا بخدا بگو میتوانم باین اردشیر خان اعتماد کنم .

- چطور؟ مگر بدجوانیست؟

- بدنیست ولی . . . نمیدانم چه بگویم .

- حرفش را نزن ، فریدون و اردشیر دو تا از بهترین جوانان ایرانند

خونگرم ، غیرتمند ، شریف ، نجیب ، مهربان .

- آخ قربان دهانت بروم ، من هم اینطور فکر میکردم ولی بر پدر

شیطان لعنت ، و سوسه میکند که مبادا سرما کلاه بگذارند ، تو خاطر

جمعی داری ؟

تاجماه دوباره یک کتاب از فریدون و اردشیر تعریف کرد و در این

هنگام ما بخانه رسیدیم .

از «ننه زری» پرسیدم خانم جان چکار میکند .

- تنها بود ، کمی فکر کرد و کمی گریه و بعد خواش برد .

- مبادا بگوئی که شمس خانم دیر آمده !

گفت نه هرگز حرفی نخواهم زد ، مگر من جاسوسم .

نازه لباسم را در آوردم که صدای خانم جان بگوشم رسید .

کلفت ما را صدا میکرد تا از من احوال پیرسد خودم جوابش دادم ؟

- آه شمس آمدی ، کی آمدی ؟

- آمدم خانم جان خیلی وقت است که آمده‌ام دیدم شما خوابیده‌اید لم

نیامد بیدارتان کنم .

نگاه کنجکاوانه‌ای بسرووضع من انداخت و آنوقت گفت :

- درس گرفته‌ای :

- آخ اگر بدانید این جبر صاحب‌مرده چقدر سخت است .

پوست آدم را درمی آورد ، ماسی چهل نفر شاگرد بودیم بیشتر دختر ،

البته چند تازن شوهر دار هم آمده بودند درس بخوانند معلم بیچاره ماهی

توضیح میداد و هی تعریف میکرد و ما باز از سر میپرسیدیم ، بینوا پیرمرد هم

بود ، پاك کلافه شده بود ، ولی گناهی هم نداشتیم ، درس درس دشواری بود

همه میدانند که جبر و هندسه چه بلائی هستند

من خسته شدم ، دیگر میخواهم باین خراب شده بروم ، غلط کردم جبر

و هندسه بخوانم .

خانم جان بالحن دلنوازی بمن پند و نصیحت داد :

- دختر من درس خواندن زحمت دارد ، رنج دارد » ناپرده رنج گنج
میسر نمیشود» بیخود این شعر را نساخته اند اینطور نیست شمسی ؟
گفتم اینطور است

و بعد خاموش ماندم ، دلم مثل دریای عمان بوج و تلاطم افتاد . فکر
بجاهای دور و دراز رفت

برنج و گنج فکر کردم ، پیش خود شعر شاعر شیراز را تجزیه و تحلیل
کردم ، رنج یعنی چه ؟ گنج یعنی چه ؟

من هم در این عمر تازه به بیست رسیده ام خیلی رنج برده ام و امروز یواش
یواش دارم بگنج میرسم .

گنجی که حاصل رنجهای فراوان من است بصورت اردشیر و ماه به سعادت
و مسرت آینده من این اردشیر است .

مهر عجیب و شدیدی از این مرد جوان که چند لحظه پیش اندامم را در
میان بازوهای بلند و نیرومند خود فشار داده و هوش و حواس و توش و توانم
را از من ربوده در قلب خود احساس میکنم .

آشکارا بگویم . دوستش دارم . می بینم که دوستش دارم .

او هم مرا دوست میدارد . می پرسید چطور ؟

حساب کنید که چند ماه و شاید چند سال است که چشم بدنبال من انداخته
و دست بدامن تاجی زده تا مرا به آغوشش بیندازد . این انتظار را چرا کشیده
و چرا اینهمه تلاش کرده است .

معلم شده و کلاس درس باز کرده و ژست معلمانه بخود گرفته . از
من بدشنیده و بروی خودش نیاورده ، من قهر کردم و او بجای قهر مهر
ورزیده

آیا اینهمه رنج و تلاش بخاطر من و عشق من نبود ؟

اگر معنی عشق « این » نیست پس شما بگوئید چیست .

در این تهران ، در این اقیانوس عظیم که با عشقها و جوانیها و شهوت-
ها و زیباییهای خود موج میزند برای اردشیر که جوانی برومند و خوش هیكل
و ثروتمند و سر و زبان دار است زن قحط نبود . دختر قحط نبود .

اگر دوستم نمیداشت . اگر عشق من دیوانه اش نکرده بود آزاری نداشت
که اینهمه سر بسر من بگذارد و اینهمه بند و بساط بخاطر من به چیند .

آخ . ای اردشیر ! من هم ترا دوست میدارم . من پیش از آنچه فکر کنی
بتو فکر میکنم

خدا یا آنشب که شب عروسی من وارد شیر است بمن قوت و قدرت بیشتری

بیخس تا از شوق وصال وی دق نکنم . تا سگته نکنم .

- کجائی شمسى من !

لحن کنایه آمیز مادر شوهرم رشته فکرم را برید .

چنان خودم را باختم که از جا پریدم :

- آخ خانم جان ترسیدم .

- بچه چیزی فکر میکردی ؟

خنده کنان گفتم به درس و مدرسه و رنجهای زندگانی و گنجی که در

پایان این رنجها خواهم داشت .

در عین اینکه بر اعصابم تسلط داشتم باز هم زبانم تنگ و پت میکرد . حقیقت

اینست که سخت خودم را باخته بودم .

خانم جان که زن دنیا دیده و سرد و گرم چشیده ای بود ، از آشفتگی

پیشانیم بیش و کم بالتهاب ضمیرم پی برد . من این ادراک را در چشمان اندوهگین

وی میدیدم اما نمیدانستم چکار کنم یعنی توانستم حیلای بکار ببرم که خودم را

جمع و جور نشان بدهم .

پرسید که از این جبر و هندسه چه هدفی داری . خیال داری چکار کنی ؟

- دنیا با امید است خانم جان . اگر نمردم و توانستم بتحصیلاتم ادامه بدهم

خیال دارم سیکل دوم متوسطه را در رشته فنی بیابان برسانم و بعد آموزشگاه

عالی مامائی را ببینم و بکار مامائی پردازم .

- و بعد ؟

- و بعد بداد زائوهای بی ماما برسم .

- همین ؟

- مگر کار دیگری هم از دستم برمیآید ؟

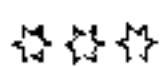
مادر شوهرم خنده دردناکی کرد و گفت از دست يك دختر جوان هزار

کار بر می آید .

- ولی از دست من کاری بر نخواهد آمد .

- خاطر جمع باشم شمسى ؟

- آسوده باشید .



سمی میکردم که مادر شوهرم به راز من . پی نبرد زیر املهت زندگانی

من این جور اقتضا میکرد .

نقشه من این بود که ابتدا به عقد اردشیر در بیایم و آنوقت ماجرا را برای

مادر شوهرم تعریف کنم

شاید حاجتی هم به تعریف و توضیح نداشتم زیرا این زن حق چندانی بگردنم نداشت .

اسبابها را جمع و جور کردن و با کمک تاجماه از خانه بدر بردن و دور از چشم خانم جان به خانه اردشیر فرار کردن که سروصدائی ندارد کسه تا من بنشینم و برای خانم جان توضیح بدهم .

آنشب را از همه شب آسوده تر برختخواب رفتم .

اگرچه اندام من هنوز از فشارهای وحشیانه اردشیر درد میکرد ولی دردش لذت بخش بود .

مثل تشنه‌ای بودم که در انتهای يك عمر سوزش و سازش بالاخره به چشمه زلال رسیده و کام جانم را سیراب کرده‌ام .

حرفهای مادر شوهرم دور انداختنی است . مثلاً چه خواهد کرد .

من که دیگر زن پسرش نیستم تا مستحق ملامت و شماتتش باشم .

يك زن جوان و آزاد و زیبا هستم و دلم میخواهد از جوانی و زیبایی خود بهره ببرم .

آسوده خوابیدم و ساعت هفت صبح با نشاط و نشته دل انگیزی

بیدار شدم .

دلم پیش اردشیر بود . فکرم پیش اردشیر بود . همه جانفش ایده آلی

ویرا در برابرم میدیدم .

ایوای . چرا اینقدر هوس دیدار او آزارم میدهد .

من که دیروز یعنی هفده هیجده ساعت پیش پهلوی او بودم .

آیا چه شده که باز هم مثل مرغ قفس بهوای آغوش او پر پر میرنم .

حساب کردم دیدم نه امروز و نه فردا بلکه پس فردا موعد دیدارم است

ای داد و بیداد .

بارب ! من این دو روز را باچه سرگرمی بشام برسانم و این دو شب

را باچه حيله بخواب بروم .

فراقش بر من خیلی دشوار است . لعنت بر فراق که اینقدر دل آزار و

طاقت فرسا است .

پس حرف عاشقها را است است اینکه از دست فراق مینالند و میسوزند

و میگدازند راست میگویند .

خدایا بر من رحم کن : بر جانهای که مثل من بدرد هجران و فراق

دچار هستند رحم کن .

چاره‌ای جز خون‌خوردن و دندان بر جگر فشردن نداشتم . صبر کردم و رنج بردم تا بالاخره دوشنبه من سه شنبه شد و صبح من عصر باشدم و کتابهایم را برداشتم و گفتم خانم جان خدا حافظ .
- خدا حافظ دخترم !

مادر شوهرم با چشمان غرق در ظن و تردید بمن نگاه میکرد . نگاهش تادر کوچه بدرقه من بود .

این نگاه از پشت سر مرا میسوزانید . احساس میکردم که دوشعله آتش از چشمان مادر شوهرم تعقیبم میکنند من حرارت سوزان این دوشعله آتش را در وجودم احساس میکردم اما اعتنائی نداشتم زیرا آتشی که از عشق اُردشیر در قلبم شعله میکشید شدیدتر بود .

در را بهم زدم و دیوانه وار سر بکوچه گذاشتم .

حاجتی به تاجماه نبود . خودم میدانستم که راه من کدام است .

هنوز در شهر تهران تا کسی چندان براه نیفتاده بود .

امان از این درشکه‌های تق‌ولق که جان آدم را بلب میرسانند . سرو

صدای چرخهای درشکه‌عذابم میداد .

پشت سرهم از سورچی خواهش میکردم تندتر ، تندتر ، و اوهم با شلاقی که در مشت داشت پوست از سر و گردن اسبهای زبان بسته اش کنده بود مگر من آرام میگیرم .

میخواهم پیاده شوم و توی خیابان بدم .

میخواهم پر در بیاورم و پرواز کنم ، بالاخره رسیدیم .

هنوز حلقه بر در نکوفته در باز شد و بی سلام و کلام خودم رادر آغوش اُردشیر انداختم و باهم بسمت اتاق رفتیم . دیگر از تاجی و جمال که اسم کوچکش « فریدون » بود خبری نبود .

از صندلی و نیمکت و تخته سیاه هم نشانی ندیدم .

تختخوابی بزرگ و زیبا در آن گوشه قرار داشت که بانتظار من آغوش گشوده بود .

باهم بروی تختخواب افتادیم .

هر دو مست و هر دو مخمور و مغرور . هر دو جوان و نشئه و دیوانه .

نمیدانم یکساعت ، دوساعت ، نمیدانم چند ساعت با هم در آغوش

هم بسر بردیم .

ناگهان در کوچه صدا داد .

اردشیر گفت ای وای شمسی . دیدی که یادم رفت در را ببندم .

خواست برخیزد و در کوچه را ببندد نگذاشتم

شاید تاجماه باشد ، تاجی که نامحرم نیست .

دوباره بغلم کرد که فریاد مادر شوهرم بگوشم رسید .

چنان وحشت کردم که نیمه عریان از تختخواب بیابان پریدم .

اردشیر هم سخت ترسیده بود .

از چشمان این زن که اکنون عروسش را ، عروس شوهر مرده و

سیاه پوشیده اش را در آغوش يك مرد اجنبی مبینند آتش خشم زبانه میکشید

زبانش بارای حرف زدن نداشت اما هر چه شنیدنی بود از چشمانش می شنیدم

ملامت ها ، شماتتها ، طعنه ها ، ناسزاها . . . بالاخره زبانش باز شد

و گفت :

- کلاس جبر و هندسه تو اینجاست اینست معنی درس خواندن و اینست

آن عهد و پیمانی که با من بسته بودی .

دیدم آب از سرم گذشته و نباید غم يك متر و هزار مترش را

داشته باشم :

- این اردشیرخان نامزد من است .

پس چرا با من حرفی نگفته ای تو که هنوز عده شوهر جوانم گت را

بسر نرسانیده ای . شوهر جوانمك تو ، پاره جگر من ، پسر من . . .

یاد پسر این زن داغ دیده را از پا در آورد . کم کم سرش بسینه

دردمندش خم شد و بزمین افتاد .

خواستم جلو بروم . اردشیر نگذاشت خودش جلو رفت و پیکر از

حال افتاده مادر شوهرم را بغل کرد و روی فرش درازش کشید .

با دست پاچگی لباسم را پوشیدم و اردشیر هم خانم جان را مثل يك

بچه روی دست گرفت و دوتائیمان را توی درشکه نشانید .

تا بخانه برویم مادر شوهرم همچنان بیهوش بود .

« ننه زری » را صدا کردم و کمک کرد و با هم این تن نیمه جان را

باتاقش رسانیدیم .

بهوش آمد چشمانش را بروی من گشود . اما من دیگر امتناع و اعتنائی

نداشتم ، زیرا میدانستم با شتر سواری « دولا دولا » رفتن مسخرگی

کردن است .

منهم بی باکانه بچشمانش خیره شدم .

باشد و نشست و گفت افسوس که زحمت‌های من بهدر رفته و خستگی زندگی در جانم مانده است . بسیار زحمت کشیدم تا ابوالفتح را بشناسانیدم اما از این تر بجای شیرینی تلخی چشیده‌ام .

امیدوار بودم تو که یادگاری از ناکام من بوده‌ای با من وفا کنی ولی اینهم تو ، اینهم تو و اینهم وفای تو .

انگار که با دیوانه حرف میزند . بی هول و هراس ، بی خجالت و شرم به چشمانش نگاه میکردم . او هنوز حرف میزد .

- خوب شمس ! نمیخواهم بگویم که در حق تو مادری کرده ام . نمیخواهم بر گردن تو منتهی بگذارم زیرا پسر مریض بود و ترا در نخستین مرحله زندگی تنها گذاشت اما خیال کن من آشنای تو بودم اینقدر بود که از تو بزرگتر بودم ، اینقدر هست که از تو چهارتا پیراهن بیشتر پاره کرده‌ام نباید من با صحبت میکردی ؟ رازت را بمن بروز میدادی ؟ از تجربه من و دیده‌ها و شنیده های من کمک میگرفتی .

رفتی و بنام درس و مدرسه خود را باغوش يك مرد ناشناس انداختی يك مرد که جز هرزگی و فساد کاری ندارد .

گفتم خانم جان میشناسمش .
- از کجا با او آشنا شدی . آیا يك چنین مرد که ترا برخلاف شرع و قانون لغت میکند با تو وفا خواهد کرد .

آیا نگاهت خواهد داشت . آیا این آدم با تو سر خواهد برد .
- من اطمینان دادم .

- بسیار خوب ، هرچه زودتر برای مادرت تلگرافی کن که بیاید و دست ترا توی دستش بگذارم ولی این را بدان که تا مادرت نیامده و تا از خانه من نرفته‌ای حق نداری اسم این مردك را بر زبان بیاوری حق نداری در خانه من بنام پسر من خیانت کنی .

گفتم اطاعت میکنم ولی کار من خیانت نیست .
آهسته بسمت اتاق خود رفتم .



آخ ، چه خوب ! ماجرای ما بی سر و صدا گذشت خیال میکردم که دیگر آسمان بزمین خواهد آمد ولی خوش بخت بلند من که باین آرامی از « گل » هم در رفتیم .
ننه زری آمد و گفت که خانم جان بخواب رفته و بعد بچشمان من چشم دوخت نگاهش سخن میگفت .

لبخندی زدم . یعنی چه میخواهی بگویی ، چه خیال داری ، جلو تر آمد و آهنگش را خفه تر کرد :

- خانم كوچك جان . تو بچه ای ، راه و چاه زندگی را نمیدانی هر چه گران قیمت و سبك وزن داری جایجا کن میترسم دو روز دیگر فرصت از دستت در برود تو دیگر در اینجا نخواهی ماند کمی فکر کردم . خواستم بگویم نه . دیدم «نه» ندارد .

آمدیم و فردا شد و مادر شوهرم با لباس بیرونم کرد . چاره کار چیست . تازه «مهریه» سروته داری هم ندارم . خودشان پدر من و مادر من بودند و پیش خود قباله ام را تنظیم کردند . تا یکسال که نمیدانستم مهریه من چقدر است . پس از يك سال توی قباله ام نگاه کردم دیدم بی انصافها «هزار و پانصد» تومان برایم مهر نوشتند .

مهریه يك دختر شانزده ساله برای يك مرد مریض . . . تازه این مهریه هم باچه خون جگر بدستم برسد .

گفتم ننه زری تکلیف من چیست ؟

- همین که شنیدی تا زود است دست و پایت را جمع کن که دیر میشود و پشیمانی سودی نخواهد داشت .

- مرسی ننه زری . ولی تو باید بمن قول وفا و صفا بدهی . باید بمن کمک کنی می فهمی .

ننه زری بغل را کرد و مرا بوسید .

- قربانت بروم شمس خانم جان . من تا عمر دارم کنیز زو خرید تو هستم من در راه تو جان میدهم .

- متشکرم ننه ، پیش از همه چیز باید این نامه را که مینویسم به اردشیر برسانی .

- چشم خانم كوچك جان .

قلم را برداشتم و نوشتم : «تا کنون روح من گرفتار تو بود ولی امروز و فردا جسم من هم گرفتار تو خواهد شد اما باید بگویم که من این گرفتاری را بر هر چه آزاد است ترجیح میدهم . من میخواهم تا ابد مرغک و در قفس آغوش تو گرفتار باشم .

این ننه که نامه ام را بتو میرساند اسمش ننه زری است من از وی اطمینان دارم خیال دارم با کمک این ننه خودم را از شر قرقر مادر شوهرم خلاص کنم و یکسر در اختیار تو قرار بگیرم .

ساده تر بگویم من دیگر با این پیرزن نمیتوانم بسر ببرم .

تا آنوقت که بر از من پی نبرده بود سوهان روح من بود و حالا دیگر تکلیفم روشن است .

هرچه زودتر طی همین امروز و فردا شب خیال دارم جاعوض کنم . دو تا جعبه بوسیله ننه فرستادم برای من تا دیدار آینده نگاه بدار .

اردشیر عزیزم سعی کن خانهای که اجاره میکنی دورافتاده و پرت باشد تا هیچکس از قوم و خویشهای شوهرم رد پای مرا نشناسد .

به بین من بخاطر تو ، در راه عشق تو ، به امید همسری با تو از همه چیز میگذرم . حتی از جان شیرین خود هم خواهم گذشت . تو این گذشت بی دریغ مرا فراموش نکن و باور کن که از تو عزیزتر کسی را ندارم و باور کن جز تو کسی یار و دلدار من نیست . با انتظار جواب تو شمس . «

نامه را بادست پاچگی لای پاکت گذاشتم و به ننه زری گفتم . گوش کن ننه تا فردا شب بیشتر فرصت نداریم . فردا شب از اینجا خواهیم رفت . با من میآئی یا نه ؟

ننه گفت من يك لحظه بی شما در این خانه نخواهم ماند . دست بگردنش انداختم و ماچش کردم و نشانی اردشیر را به او دادم و آهسته از لای در بیرونش کردم . و بعد تك و تنها نشستم و بفکر آینده خود افتادم .

به آینده فکر کردن کار دشواریست آنهم من و آینده من . اساساً آینده يك مسئله بفرنج و يك معمای گیج کننده ایست که مغزهای راحتی کرده و آسایش دیده راهم میفشارد . حالا مرا ، من يك زن بیكس و آشنا را نگاه کنید که دارم برای آینده مبهم و مرموز خودم فکر میکنم .

چند لحظه فکر کردم و کمی اشك ریختم و بالاخره بدلم گفتم هرچه بادا باد . پای برهنه دارم و از آب و گل باکی ندارم .

این همه بدل آشفته ام تسلی داد . مغزم آسوده شد . پاشدم و پا بر چین پا بر چین بسمت اتاق خانم جان رفتم به بینم چه میکند .

پیرزن به خواب آرامی فرورفته بود . سیمای پریده رنگش در روشنائی فروغ شامگاهی مثل نقره میدرخشید .

مادر شوهرم رنگ بازی داشت ولی تا این درجه سفید نبود . پیادم آمد که وقتی از هوش میرفت باین رنگ در میآمد .

نیست که چند ساعت پیش بیهوش شده بود . پس هنوز رنگش بجا

نیامده است .

دل‌سوخت لعنت بردل‌من . می‌بینی چه گرفتار شدم ؟
از يك طرف جوانم و حرارت و شهوت و امید و آرزو دارم و اردشیر را
از جان و دل‌م بیشتر می‌خواهم و از طرفی این زن هم در حق من مادری کرده ...
حق این زن داغ‌دیده هم بر گردن من حق بزرگی است .
من بچه بودم که بزیر بال و پرش پناه آوردم .

این شمسی که حالا با این سرویز و برورو جلوی شما جلوه میکند تا
دهسال پیش يك دختر دهاتی پیش نبوده است .

همین خانم بود که مرا به مدرسه متوسطه فرستاد و همین خانم جان بود
که مادرانه بردان مهر و محبت خود پرورش داده ... آیا خدا رضامیدهد که
دست از وی بکشم و تک‌و تنه‌ایش بگذارم و بروم ؟

از پسرش خیر ندیده و اگر از منم شریبه بیند که يك وای بر او . . . و صد
وای بر من .

دوباره زندگی بخاطر من آمد . عشق و امید و آرزو از چهار سمت عواطفم
را در میان گرفتند .

نه . من جوانم . من شوهر داری نکرده‌ام . من زنم و آرزو دارم مادر
باشم آرزوی مادری کمال مطلوب من است . من تا باین کمال نرسم نمیتوانم
خودم را زن بدانم . . . و حتی شایسته نیستم اسم « بشر » بروی خودم بگذارم .
من نمیتوانم در این خانه بمانم . نمیتوانم تنها بسر ببرم .

نه من نمیتوانم بخاطر يك مشت استخوان که اکنون در سرزمین
فرانسه زیر خروارها خاک پنهان شده و شاید هم خاک شده باشد دنیا ولذت‌های
دنیا را ترك بگویم .

این گذشت از من ساخته نیست این فداکاری بزرگتر از طاقت و تحمل
من است .

رویم را بزگردانیدم تا دیگر روی بی‌رنگش رانه بینم . تا دیگر مهر و
لطف و ارزشش را بخاطر نیاورم . رویم را از روی این پیرزن رنج‌دیده
بر گردانیدم تا قلب من هم از وی بر گردد .

تقریباً بسمت اطاق خودم برگشته بودم ولی ناگهان ایستادم .
ای دل خون‌شده من ! داری می‌روی ؟ می‌روی و دیگر بار بخانه‌اش
بر نخواهی گشت ؟ پس بیا .

بیا و بنام يك و داغ ابدی چهره معصوم و محبوبش را ببوس

نترس . بیدار نخواهد شد . نترس از بوس تو آزار نخواهد دید!
پس بروم با مادر شوهرم وداع کنم زیرا بهنگام فرار این فرصت بدست
نخواهد آمد .

در آن هنگام ترا باغوش خود راه نخواهد داد .
دوباره برگشتم پا بر چین پا بر چین به بسترش نزدیک شدم .
آرام است ، خیلی آرام است . آدم خوابیده هر چه آسوده بخوابد
نمی‌تواند اینقدر آسوده باشد .

حتی نفس هم نکشد .
لبم را بر پیتانی مهتابی رنگش گذاشتم . وای که این پیشانی عرق
کرده چقدر سرد است .

خدایا چرا مادر شوهرم باینصورت در آمده است .
از ترسم صدایش نکردم . مبادا بیدار شود و مرا از کنار خود طرد کند .
مهم‌ها ذرات وجودم غوغا می‌کردند .

هنوز دودل بودم . چکار کنم . صدای در کوچه بگوشم خورد .
این ننه‌زری است که از کوی محبوب من برگشته است .
ننه‌زری ابتدا سری باطاق من کشید و وقتی دید در آنجا کسی نیست به
اینجا و باطاق مادر شوهرم آمد .

لبخندی زد و گوشه پاکت را بمن نشان داد .
اگر چه سخت دل شکسته و اندوهناک بودم ولی نامه اردشیر بمن جان
تازه‌ای بخشید .

از بالین خانم جان پاشدم و آهسته پاکت اردشیر را لای گریبانم جادادم .
گفتم : ننه‌زری !
دیدم چشمان ننه به بستر خانم جان خیره شده و رنگ از روی این زن
بابسن گذاشته پریده است . ننه می‌لرزید .

من هم ترسیدم و از ننه پرسیدم چمی شده ننه! خانم چرا اینطور شده .
چرا نفس نمی‌کشد! رنگش چرا پریده؟
ننه بی آنکه بمن جواب بدهد بالای سر مادر شوهرم خم شد و آنوقت
دو دستی بسرش زد .

- وای شمسی خانم !
تار و پود وجودم به لرزه افتاد . من هم فریاد کشیدم ای خدا چی شده
ننه زری جان .

- مگر نمی بینی که تمام کرده است ؟

- تمام کرده ؟ یعنی چه ؟ یعنی مرده ای خدا چرا ؟ ای خدای من . خانم جان چرا مرده ؟

جیفی کشیدم و بیهوش بروی فرش اطاق نقش بستم .



وقتی بهوش آمدم در خانه ما محشری برپا بود .

ننه گفت که رفتم و به قوم خویش ها خبر دادم .

از اداره شهر بانی و پزشکی قانونی نماینده آمد و جانشین دادستان هم رسید تفتیش کردند و تحقیق کردند و امضاء کرده اند که این خانم در انتهای يك « بیماری داخلی » از دنیا رفته است .

- جنازه اش کو ؟

- به مسجد برده اند تا فردا تشریفات کفن و دفنش را بر گزار کنند .

دوباره بر سر و سینه خود کوبیدم . های های گریه کردم . داشتم فریاد می کشیدم که مادر شوهرم بیماری داخلی نداشته و این من و عشق من بودیم که قلبش را تکان دادیم و ورشته حیاتش را دریدیم .

جمعی دور مرا گرفتند . ناگهان چشمم به تاجماه افتاد او هم گریه میکرد ولی توی گریه بمن تسلا میداد .

- شمسی جان ! خوب شد که رفت راحت شد . بخدا راحت شد .

چه میدانم که چه میگفت . شاید معنی حرفهایش این بود که يك زن پسر مرده در این دنیا حق زندگانی ندارد و این پسر زن که پسر جوانش دور از مادر و دوست و آشنا بخاک غربت فرو رفته باید بمیرد تا کمتر رنج و غصه بخورد و کمتر عذاب ببیند . تا زودتر به آن دنیا پرواز کند و زودتر جگر گوشه اش را باغوش بکشد .

شاید معنی حرف تاجی این بود و شاید معنی دیگری را میخواست برساند .

یعنی خوب شد که مرد و برای بار دیگر عروس سیه بختش را در آغوش مرد اجنبی ندید .

ولی روی هم رفته حق با تاجماه بود . خوب شد که مادر شوهرم از این دنیا رفت . هم خودش آسوده شد و هم مرا از غم خود آسوده ساخت . نیمه شب که تنها ماندم پیشانی شکر بر زمین گذاشتم .
خدا یا چه خوب شد که آمدند و بیماریش را بیماری داخلی تشخیص دادند .

گر بگریبان من می چسبیدند . اگر مرا هم مثل مادرم بتهمت قتل آلوده
میساختند چه خاکی بر سرم میریختم . آنوقت چه کسی پناه من بی پناه بود .
از تشریفات و مقررات قانونی حرفی نمیدانستم . نمیدانستم که چرا
در آنوقت شب از اسباب و اثاثیه خانه ما صورت بر میدارند : چرا تاقهارا
مهر و موم میکنند .

خیال کردم که شاید هنوز مریک مادر شوهرم را مشکوک میداند و میخواهند
از نو تحقیقات عمیقتری بعمل بیاورند ولی تاجماه گفت جریان قانونی
این است .

خانم جان زنی بود که این خانه و بند و بساط این خانه مال او بود
تا گهانی مرد . نه وصیت کرد و نه سفارشی کرد .
بنابر این زار و زندگی يك چنین مرده بی وارث تحت اختیار دولت
قرار می گیرد .

پیش خودم خوشحال شدم که خوب شد جمبه های جواهر را از مهر که بدر
بردم و گر نه يك دانه اش هم بمن نمیرسید . بیش از همان يك شب نگذاشتند من
در خانه شوهرم بمانم .

صبح فردا کفشم را جفت کردند و در خانه را بستند و لاک مهر گذاشتند
و رفتند .

من وننه زری هم رفتیم . رفتیم که رفتیم . دیگر از مراسم کفن و دفن
مادر شوهرم خبر ندارم . چطور شد ؟ کجا غسلش دادند و کجا خاکش کردند؟
خبر ندارم

من وننه زری شب رادر مهمانخانه « تهران نو » کسه حالا اسمش
« سانترال » است بسر بردیم تا اردشیر برای ما خانه کوچکی در خیابان فردوسی
تهیه دید .

خانه ما خانه حیاطدار و حوض و آب انبار دار نبود .

اردشیر دو تاق دريك آپارتمان برای ما اجاره کرد .

البته اتاقهایش مبله بودند زیرا ما که نه فرش و نه رختخواب هیچ نداشتیم
نمیتوانستیم اتاق بی مبلی اجاره کنیم .

معهدانرا راحت نبودم . اردشیر را داشتم و دیگر آرزویی نداشتم « چون
تو دارم همه دارم اگر هیچ نباشد »

شب اول یکر است بخانه من آمد . مثل اینکه شوهر من است . آنهم شوهری
مهربان و سر بخانه وزن دوست .

واخ که چقدر يك چنین زندگی را از خدا میخواستم .

ناز راه رسید با استقبالش رفتم و به رویش آغوش گشودم و لباسش را
در آوردم و برایش چای درست کردم و میز مشروب و خوراک چیدم و آنوقت
در برابرش نشستم .

آهسته آهسته سرما گرم شد .

آنشب برای نخستین بار لبم بشراب آلوده شد و برای نخستین بار لب
به ترانه و ترنم گشودم :

يك امشبى كه در آغوش شاهد و شكرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس بر آید هلاك بسا كى نيست

كجاست تير بلا گويا كه من سپرم

تا باین شعر رسیدم

ندانم این شب قدر است یا ستاره روز

توئى برابر من یا خیال در نظرم

در این هنگام من وارد شیر بی باکانه همدیگر را باغوش کشیدیم .

ننه زری که تا آنوقت این وقاحتها را ندیده بود با دو دست چشمانش

را گرفت .

من هم البته تا این اندازه وقیح و قبیح نبودم . این گناه من نبود . گناه

جامهای دمادمی بود که بسلامتی یکدیگر بالا میبردیم

بالاخره فریاد کشیدم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان

اگر نبودى تشویش بلبل سهرم

- قربانت بروم از نو ، از نو

اردشیر که مست مست بود باقر بان صدقه و ادارم کرد این بیت را تکرار کنم

من هم تکرار کردم .

از هوای گلستان و خواب بستان گفتم و از قول سعدی گفتم که يك چنین

خواب شیرینی تشویشی هم بدنبال دارد .

تشویش بلبل سحرى كه شكر خواب صبح را تلخ ميكند .

با اینکه بنانبود بغضاطر خود و آینده خودم غصه بخورم و با اینکه خودم

وادر کنار اردشیر خوشبخت میدیدم ناگهانی گریه ام گرفت .

باین فکر افتادم که این سعادت تا چه وقت بازندگی من مساعدت

خواهد داشت .

آیا اردشیر بمن وفا خواهد کرد . آیا روزی را خواهم دید که مادر باشم و دست کود کم را بدست بگیرم و با اردشیر عزیزم بگشت و گزار بروم آیا روی خوشبختی را خواهم دید .

این فکر ابتدا بشکل بغمه‌ای قلبم را فشرد و بعد در گلویم شکست . اردشیر پیش خود خیال کرده بود که حالت مستی مرا بگریه انداخته و من هم باو نگویم که چه کدورتی در دل دارم . دیگر هر چه اصرار کرد این غزل را بیایان نرسانیدم و بیپناه سردرد روی تخت خواهم افتادم .

اردشیر باشد و گفت خدا حافظ . اردشیر گفته بود که پدر و مادرم چشم بر اهرم نشسته اند و تا من و تو باهم ازدواج نکرده ایم نمی توانم پرده از رازم بردارم . راستش اینست که من در آنشب بسیار اندوهناک بودم و دل میخواست تنها باشم و برای خودم فکر کنم و گریه کنم . ننه زری کمی پند و اندرز داد و شب خوش گفت و رفت و من تک و تنها ماندم .

من آنشب که نخستین شب تنهایی من بود و نخستین شبی بود که زنده گیم را عوض کرده بودم تا سپیده صبح بیدار ماندم . انگار که گوینده بگو شم گفت این مرد با تو وفا نخواهد کرد و تو در پناه این آدم امن و امان نخواهی داشت .

شب من با غم و کدورت گذشت ولی همینکه ساعت هشت صبح اردشیر را دوباره در برابرم دیدم غمهای شبانه را فراموش کردم . اردشیر جعبه‌های جواهر را آورده بود که بمن برگرداند گفتم یعنی چه مگر من و تو از هم سوائی و جدائی داریم .

- آخر شمس جان! این تنها سرمایه ایست که طی شش هفت سال شوهر داری برای تو مانده است . جوانمردی هست که من . . . لبش را با بوسه گرمی دوختم و نکنداشتم بیشتر حرف بزند . جعبه‌ها را دوباره توی کیفش گذاشتم .

- وقتی تو که اردشیر من هستی با من باشی دیگر چه حاجتی با این چندتا تکه سنگ رنگین دارم .

در این هنگام ننه توی صحبت ما دوید و گفت حالا از این حرفها گذشته چه وقت شربت عروسی خواهیم خورد .

من خندیدم و اردشیر هم خندید :

- چه نه شیطانی!

همچنان خنده کنان مرا بوسید و رفت

نگاهی به چشمان شادمان نه انداختم .

- خیال میکنی مردی جوانمرد تر و نازنین تر از این اردشیر در دنیا گیر

بیاید نه زری !؟

- راستی که این اردشیر خان خوب پسریست . به بین جمبه های جواهر

رادوباره بر گردانیده و . . .

حرف نه را بریدم و پرسیدم :

- راستی اگر پدر و مادرش این ازدواج را بصلاحش ندانند چه

خواهد شد؟

نه گفت شمس خانم بجان ! ترا بخدا « بدشگونی » نکن . چرا مصلحت

نمیدانند آن کدام دختر است از تو زیبا تر و خانه دارتر و زینده تر باشد .

تازه خود اردشیر خان زیر بار پدر مادرش نخواهد رفت . مگر پسرهای این

دوره گوش بحرف بزرگترها میدهند . مگر اردشیر بچه است که چشمش بدهان

پدر مادرش دوخته باشد ؟

کمی سکوت کردم و گفتم نه حقیقت اینست که هنوز از کار و بار آقا خبر

ندارم نمیدانم چکاره است . یکبار از وی پرسیدم گفت دیرم و در چند مدرسه

درس میدهم اما به گمان من راستش را بروز نداده چکنم که سر از کار و بارش

در بیاورم ؟

- اینکه زحمتی ندارد . یکروز که آقا از اینجا میرود چادر سر میکنم

و دنبالش می افتم . زاغ سیاهش را چوب میزنم به بینم بکجا میرود . آنوقت از

دوست و آشنایش کار و بارش را می پرسم و به شما خبر میدهم

داشتم بانته این بنارا میگذاشتم ولی خاموش شدم .

بمن نگاه کنید حماقت و سادگی مرا به ببینید . حالا که کار من از کار گذشته

و به اردشیر تسلیم شده ام میخواهم دنبالش بیفتم و سر از سرش در بیاورم

آیا این تحقیق و تفتیش دیر نیست . آیا نباید زودتر از این همسر آینده ام

رامی شناختم . خنده ای کردم و به نه گفتم چندان اصراری هم ندارم کار و بارش

را بشناسم خودش را که می شناسم کفایت میکند .



شبها بروزمی آمدند و روزها به شب میرسیدند و ماهمچنان در همان

آبارتمان بسر میبردیم .

میراثی که از شوهر جوانم گم بمن رسید مهریه من و « یک هشتم » از دارائی او بود که اگر چندان زیاد نبود چندان هم کم نبود

هر چه بمن رسید پول شد و خرج شد و من انتظار میکشیدم که اردشیر مقدمات عروسی ما را فراهم بیاورد و به محضر برویم و با هم ازدواج کنیم ولی اردشیر امروز و فردا میکرد و دست بدست میمالید خودش را بکوچه علی چپ میزد و من نمیدانستم قضیه از چه قرار است

طی این مدت شش هفت ماه که با هم بسر میبردیم یک شاهی پول هم از اردشیر نگرفته بودم . مختصر پس انداز خودم را با آنچه از شوهرم بمن رسیده بود خرج کردم و تقریباً لات شده بودم .

ناچار شدم که جواهراتم را بفروشم .

من پولهای خودم را تقریباً در راه آسایش و کیف و لذت اردشیر خرج میکردم و از کار خودم لذت بسیار میبردیم .

من نه تنها از وی توقع مادی نداشتم بلکه سعی داشتم هر چه در کف دارم بخاطرش فدا کنم . حتی چندتا تکه جواهرم را بفروشم و بساط زندگی را جور کنم خنده کنان گفتم عزیزم شاید شنیده ای که زرسرخ برای روز سیاه نگهداری میشود ؟

اردشیر هم خنده ای کرد و گفت اینطور است . و بعد نگاه مشتاقی به چشمان من انداخت و گفت :

- مثل اینکه از این چیزها ذخیره ای داری .

- من چیزی که از تو پنهان باشد ندارم . البته از زرسرخ گنجینه ای نیندوخته ام . . .

بیک جستن بغلم کرد و ماچم کرد و گفت :

- من بمیرم بگو چیست . بگو کجاست . به بین مرا کفن کردی بروز بده . از خنده میخواهم روده بر شوم :

- راستی تو از دار و ندار من بی خبری . من که جسم و جان و همه چیزم را توی طبق اخلاص گذاشته ام و جلوی تو گرفته ام دیگر چه حاجت دارم که کسی قسم بدهد

- نه ، آن را میخواهم . آن زرسرخ را که بدر روز سیاه میخورد . اگر بدانی چقدر دست تنگ و بی پولم .

گفتم اردشیر من . آن دوتا جعبه جواهر که پهلوی تو دارم دار و ندار